

من گنگ خوابیده و عالم تمام کر

«مولانا جلال الدین بلخی»

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش

درسی از غوغای آبها

حافظ باری بر کنار جوی نشسته و گذر عمر را دیده بود او خود می گوید:

بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

و من اینک در کنار اتلاننیک نشسته ام و مانند حافظ گذر عمر را تماشا می کنم. امواج مانند اژدهای خشمگین می گردند و بسوی ساحل هجوم می آرند. کشتی های باربردار، قایق های بادبانی و قایقهای موتور می هرکدام سینه بحر را شیوه خود می درند و این سو و آن سو می روند. من در کنار اتلاننیک نه تنها مانند حافظ گذر عمر را می بینم بلکه به انسان و به تاریخ پر از فراز و نشیب او فکر می کنم. گویی بر صفحه گسترده اتلاننیک تاریخ مصور انسان نگاشته شده است. انسانی را می بینم که اسیر طبیعت است و انتظار میکشد که باران بیارد تا او تخمی در زمین بیفشاند و باد بوزد تا او گاه خرمن خود را از دانه جدا کند. قرن های میگذرد تا او حیوانات را رام نماید و اسب و گاو را به قلبه ببندد و به نیروی تدبیر، کار تخم افشانی و خرمن برداری را آسان تر نماید و بالاخره بدانجا میرسد که بر ماه قدم بگذارد و از مریخ احوال بگیرد. ناگهان بر یک گوشه این صفحه که پایانش پیدا نیست قطار بردگان پدیدار میشود که برده داران ستمگر گردن های همه را به یک زنجیر بسته اند و آنان را صد بار بدتر از حیوانات به سوی بازار خرید و فروش میبرند. آهی از سینه ام بر میخیزد و با خود میگویم: "دریغا! اراده انسان را با زور سرنیزه سلب کردن و زنجیر بر گردنش بستن و او را بر بازار برای خرید و فروش آوردن و هنگام بیع و شری مانند حیوان دست بر پشت و پهلویش کشیدن بی اندازه تلخ و دردآور است. این انسانهای اسیر که اراده شان به زور محض سلب گردیده است چه احساس دارند و وضع خود را چگونه توجیه میکنند؟"

ناگهان دیوانه ای که به قول اقبال وارد کارگاه شیشه گری ارزوها شد و هر طرف دست انداخت و تقریباً همه ارزوهای دینی و معنوی را بشکست، آری «نیچه» را می گویم از یک گوشه سر برآورد و فریاد زد: "نمیدانی که در جهان حقیقتی وجود ندارد و واقعیت را هرکس به ذوق خود تعبیر می کند. اینان تقاله های جامعه استند که دست شان در نبرد قدرت خوابیده است. اینان حقی ندارند و گردن های شان سزاوار زنجیر «من برتر» یا «ابر مرد» است. آری همه کس و همه چیز فدای «ابر مرد» که هدف مادر زمانه نیز جز زادن او چیزی نیست."

به تلخی پاسخ میدهم: "ای فیلسوف سبیل کلفت و شمشیر بدست، آخر چرا از شکم سیر پارسی میخوانی؟ اگر تو نیز در آن روزگاران میزیستی اراده ترا هم به زور سرنیزه سلب میکردند و زنجیر بردگی را بر گردنت قفل میکردند و اینک اینقدر در باره «اراده قدرت» و «ابر مرد» بلبل زبانی نمی کردی. مگر اراده اسپارتاکوس معروف می میخواست نظام برده داری را واژگون نماید چیزی از جناب عالی کمبودی داشت؟ مگر او اراده مبارزه را صد بار بیشتر از تو نداشت؟ آخر راه رسیدن به قدرت از هرکاره پهلوانی نمیگذرد که هرکی قلدرتر بود به امارت و پادشاهی برش دارند. آقا محمد خان قاجار مردی بیمار است که عادل شاه او را مقطوع النسل نیز میکند ولی همین بیمار ضعیف البینه هنگامیکه به پادشاهی میرسد چنان دکتاتور می شود که پشت مردان بسیار قوی از نامش می لرزد. مگر نه اینست که فقره «اراده قدرت» از نرون گرفته تا استالین و هیتلر و دیگر دیکتاتوران دیوانه، همه را تبرئه میکند؟ آخر آنان نیز کاخ استبداد بر استخوانهای کشتگان آباد کرده بودند.

از گوشه دیگر این صفحه ناپیداکنار کارل مارکس در حالیکه کتاب سرمایه خود را بدست دارد قد بر می افرازد. به دنبال مارکس مریدانش به همان ترتیبی که وارد صحنه تاریخ شده اند هویدا میشوند. انگلس ماتیفست حزب کمونیست را بدست دارد و لنین نیز کتاب معروف خود «امپریالیسم آخرین مرحله سرمایه داری» را در هوا تکانک میدهد، استالین کتاب «ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی» را بلند میکند در آخر صف مائوتسه دون نیز کتاب سرخ خود را نشان میدهد. مارکس فریاد میزند: "این است انجیل پرولتاریا که این طبقه به نیروی آن جهان را از نو میسازد، جهانی که در آن از سرمایه دار نام و نشانی وجود ندارد." و انگلس بعد از او مثل اینکه شعار بدهد، میگوید: "پرولتاریا جز زنجیر خود چیزی را از دست نخواهد داد ولی جهانی را بدست خواهد آورد. لنین امپریالیسم را «شب فردای انقلاب سوسیالیستی» میخواند و مائوتسه دون «تسخیر شهر ها را از راه دهات» توصیه میکند.

من خطاب به مارکس از مرحوم پروفیسور مجروح نقل قول نموده میگویم: "اگر انقلاب پرولتری که تجویز میکردی مطابق نظر تو در کشور های دارای عنعنه دموکراتیک یعنی فرانسه یا بریتانیه به پیروزی میرسد شاید کمونیسم سرنوشتی دیگر میداشت و بدان نظام استبدادی و خون آلود که تبدیل شد، تبدیل نمیشد اما، حیف که پیروان قدرتجوی تو آنرا بر کشوری که با استبداد خون آلود تزاری خو گرفته بود تطبیق کردند و همین تطبیق زورکی بود که کار اندیشه ترا زار کرد. اکنون از لینین بپرس که استالین با اعضای بوری سیاسی حزب بالشویک چه کرد و چگونه استخوان های شکنجه آزموده زینوف، کامنف، بوخارین و دیگران را در ظلمت آباد گی پی تو به خاک سپرد؟ از مائوتسه دون بپرس که با همزمان نزدیک خود لیوشاویچ و لین پیانو چه کرد؟ آری آنگاه که امپریالیسم بی خار بر غندی خیر نشسته بود پیروان تو هر جا که بودند در جنگ قدرت دمار از روزگار همدیگر برآوردند. باری کتاب های «قو های وحشی» و «آخرین رفاص مائو» را به دست مائو بده تا بداند که در اختناق سیاسی تحمل ناپذیر او چگونه مردم را به کتگوری های «راست گرایان قرعه انداز»، «راست گرایان تشناب بدو» و «راست گرایانی که فرصت زهر چکانی نیافته اند» تقسیم کرده بودند و «راست گرایان تشناب بدو» به کسانی می گفتند که مانند نگارنده گرفتار مرض شکر بودند و مجبور میشدند در جریان نطق های طولانی و کسل کننده حزبی برای رفع ضرورت طبیعی جلسه را رها نموده سری به تشناب بزنند. حالا قضاوت را به جناب عالی میگذارم. آیا نظامی که بر نیازمندیهای طبیعی انسان دست تصرف دراز کند و کار را بدانجا برساند که انسان برای اینکه متهم به راست گرایی نشود بر ادرار خود نیز مهار بزند، قابلیت بقا می تواند داشته باشد؟ بدبختانه ما این دکتاتوری پرولتاریا را در کشور خود نیز آزموده ایم. در زندان نظارت خانه صدارت هم زندانیان را در بیست و چهار ساعت یک بار و آنهم فقط برای سه دقیقه اجازه تشناب می دادند.

موجهای اتلاننیک مانند اشتران مست و کف بر لب آورده از پیش چشم میگذرند و همچون فلمی که بر روی پروجکتور سینما بچرخد، یک صحنه آهسته آهسته کم رنگ میشود و صحنه دیگر پدیدار میگردد. این بار سید قطب در حالیکه تفسیر «فت ضلال القرآن» خود را بدست دارد فریاد میزند: "انسان تنها تابع حکومت خدا(ج) بر زمین است، دموکراسی و کمونیسم هر دو زاده جاهلیت عصر حاضر استند و حکومت خدا بر زمین جز با نظام اسلام قائم نمیشود."

با لبخندی تلخ به او میگویم: "ایهالشیح، تو بهتر از پیروانت میدانی که خداوند(ج) خود بر زمین می آید تا کار حکومت بر مردم را بر عهده بگیرد و بندگان او نیز اخلاق انبیای کرام را که بر ما بندگان عادی خدا(ج) اسوه های حسنه بودند ندارند که از قدرت سو استفاده نمایند. مگر از یاد برده ای که حکومت روحانیون مسیحی به نام حکومت خدا(ج) بر زمین چه اختناق گسترده را بر جامعه انسانی مستولی نموده است؟ مگر خداوند(ج) نگفت که من از روح خود در کالبد آدم دمیدم بنابراین بنی آدم هر که باشد و پیرو هر دینی که باشد روحش مقتبس از روح خدا(ج) است و آنکه انسانی را به دلایل واهی برنجاند در واقع روح خدا(ج) را آزرده است؟ مگر حکمت این که خدا(ج) برای بنی اسرائیل فرمان میدهد و میگوید: "هر که بکشد یک نفس انسانی را بدون حق قصاص مثل این است که همه نفوس انسانی را به قتل رسانیده باشد و هر که زنده گرداند یک نفس انسانی را مثل این است که زنده گردانده باشد همه نفوس انسانی را" چیزی غیر از این است که اسلام برای زندگی ارزشی بی بدیل قایل است اما، بدبختانه ما و خاصه در میان مسلمانان زندگی آن قدر بی ارزش گردیده است که به سادگی آب خوردن آدم میکشند و کشتار بیگناهان را نشانی از غیرت و شجاعت میدانند. خوب جناب شیخ، اگر روحانیون مسلمان به نام حکومت خدا(ج) بر زمین همین نظام بگش بگش را قائم نمودند تکلیف خلق الله چه میشود؟ آیا تو جداً فکر میکنی که مسلمانان در تفسیر و استنباط احکام قرآن با همدیگر توافق میکنند؟ وانگهی اگر مسأله به همین سادگی باشد که شما ملا های خوشبین مطرح میکنید حکمت قرآن کریم را چگونه توجیه میکنید که اطاعت الله و رسول را مقید به هیچ شرطی نمیکند ولی اطاعت اولی الامر را مقید به (منگم - از شما) میسازد؟ مگر میتوان پذیرفت که چنگیزخان، هلاکو خان، تیمور و دیگر قلذران مستبد تاریخ همه اولولامر مسلمانان بوده اند؟ معیار قرآن کریم خیلی روشن و آفتابی است؛ تنها کسی اولی الامر جامعه اسلامی است که امت مسلمه (به یاد تان باشد که مطابق منشور مدینه اتباع غیرمسلمان نیز شامل کلمه امت میشود) در نصب و عزل او صاحب اختیار باشد. حضرت پیامبر اکرم(ص) به حکم قرآن کریم تابع هیچ قید و بندی نیست برای اینکه به اصحاب خود سنتی فرخنده برجا گذاشته باشد در امر حکومت از آنان بیعت میخواهد و بیعت آن روز را امروز جز از راه انتخابات سری و مستقیم نمیتوان پیاده کرد.

سینه بحر یکبار دیگر شکافت و پیرمردی سخت نورانی قدم بر سطح آبهای خروشان گذاشت و با کمال منانت صدا سر داد:

چند باشی بند سیم و بند زر
تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
ای طبیب جمله علت های ما

بند بگسل باش آزاد ای پسر
کوزه چشم حریصان پر نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد
شاد باش ای عشق خود سودای ما

ای دوی نخوت و ناموس ما ای توافلاطون و جالینوس ما

نیک نظر میکنم و قیافه شرقی جلال الدین محمد بلخی را هر چند سرش برهنه است تشخیص میکنم و عاجزانه برایش میگویم: "ای پیر خراباتیان بلخ و قونیه، چندین قرن است که تو نردبان آسمان خود را برای ما گذاشته ای تا به کمک آن راه عروج و کمال پوییم ولی ما مثل اینکه همیشه محکوم زباله های زمین باشیم در زندان علایق خود اسیریم باری تو خود آنچه را از مثنوی معنوی خواندی برایم تفسیر کن که تفسیر تو از خودت شایسته تر است." میگوید: "تا وقتی که انسان از حرص، افزون طلبی و غرور خود آزاد نشود، همانطور که تو خود گفتی محکوم زباله های زمین می ماند. این غرور است که برای آدمیزاده (من) خودش را یک سروگردن نی که صد سروگردن برتر از (من) دیگران نشان میدهد و جهان را به میدان صف آرایی و جنگ (من) ها بدل میکند و در این جدال (من) قلدزتر از دیگران با پامال کردن (من) های ضعیف تر بر فراز می آید و فروتران را محکوم خود میکند. در واقع آنچه نیچه میگوید در مورد جهانی که محکوم به حرص و افزون طلبی است کاملاً صادق میباشد اما، تنها در دنیای عشق است که فلسفه او از اعتبار می افتد."

می پرسم: "چه گونه؟"

پاسخ میدهد: "عاشق رضای معشوق را میجوید، اگر تو عاشق (من) خود باشی جهان را در پای آن (من) قربان میکنی ولی اگر تو عاشق دیگری بودی عشق عارفانه و انسانی داری و عاشق خطاب به معشوق می گوید:

نیازم ز خود هرگز دلی را که می ترسم در آن جای تو باشد

مساوات باید از سطح جامعه برخیزد و مردم عادی امتیاز طلبی های رهبران را عملی غیر عادی باید تلقی کنند. اینکه رسول قیصر در برابر عمر (رض) که قالب خشت زنی را زیر سر نهاده به خواب رفته است میلرزد به دلیل شکوه مادی عمر (رض) نیست که او دربار های سلاطین را بسیار دیده بود ولی قبلاً نلرزیده بود. او که عمر (رض) را نیز مانند دیگر سلاطین روی زمین سلطان می پنداشت، حیران مانده بود که آیا ممکن است سلطانی (من) خود را بدان پایه محکوم خود نماید که با زحمت فراوان خشت بزند و از کثرت ماندگی قالب خشت زنی را زیر سر بگذارد و به خواب برود. یا عمر (رض) گر اشتر را با غلام خود نوبت میکرد انگیزه عملش ترس نبود او به سادگی فکر میکرد که ممکن در برابر معشوق مقام غلام او برتر از خودش باشد و نزد معشوق به خاطر غرور خود سرافکنده شود. به همین دلیل است که من فکر میکنم (عشق) انسان را از حرص و عیب پاک میکند. آری ایثار آنگاه پا به میدان میگذارد که انسان از زندان خودی غریزی آزاد شده باشد."

باز میگویم: "ای پیر بزرگوار، من که مانند اقبال لاهوری ذوق جنون از سینه ام برخاسته است و به همین دلیل از بزم فرزندگان فرنگ گریبان چاک بیرون آمده در دبستان تو زانو زده ام هم از تو میخوام که از گرداب هایل این شب تاریک ما را راهی به بیرون بنمایی که یکسو از دهای هفت سر امپریالیزم فرهنگی و اقتصادی غرب به سوی ما دهان باز کرده است و سوی دیگر ما، مدر میان خود گرفتار بلا های نفاق، خودبینی و غرور گشته ایم به طوریکه دیگر انسان و زندگی هر دو ارزش خود را نزد ما باخته است. یاد شبلی به خیر باد که از شهر انبان گندم به ده میبرد و در آن موری سرگشته را یافته بود که در جستجوی لانه خود آبنسو و آنسو میرفت. شبلی آن شب تا سحر آرام نخوایید و فردای آن روز مور سرگشته به لانه اش برگرداند. اگر ما وارثان فرهنگ شبلی هستیم چرا امروز رأفت و مهربانی یک باره از دل های ما کوچیده است؟"

حضرت مولانا (رح) مثل اینکه خشم گرفته باشد چین بر جبین افگندو با همان صراحت لهجه معمول خویش چنین ارشاد فرمود:

لوف کیشی، کاسه لیس، طبل خوار	بانگ طلبش رفته اطراف دیار
ای عجب این قوم گوساله پرست	بر چنین گاوی چه می مانند دست؟
جیفته الیل است و بطلال النهار	مکرو تزویری گرفته ، کینست حال
کو رهی پیغمبر و اصحاب او؟	کونماز و مسجد و آداب او؟
ظاهر او چون درون مدعی	در دلش ظلمت ، زبانش شعشی
لوف شیخی در جهان انداخته	خویشتن را با یزیدی ساخته
نکته گیرد در سخن بر با یزید	شرم دارد از درون او یزید

چند لحظه مکث کرد و باز چنین ارشاد فرمود:

به هیچ زاهدی ظاهر پرست نگذشتم که زیر خرقة نه زنا داشت پنهانی

مشکل شما جهالت مستولی بر شماست. آخر تمدن و فرهنگ بدون تفکر و تدبّر بوجود نمی آید و تفکر و تدبّر بدون جر و بحث قوام نمی پذیرد. در جامعه اسلامی جر و بحث عقل گرایان معتزلی و نقل گرایان اشاعری با هم وجود دارند و ترس از تکفیر زبان شان را نمی بندد. خامی تعصت و سختگیری را در میان راهی نیست. زبان عربی زبان علم و فرهنگ است چنانکه الوارو اُسفُف قرطبه از عدم توجه عیسویان به لاتین و از توجه شان به عربی چنین شکایت سر میدهد: "بسیاری از همدینان من افسانه های پریان و آثار فیلسوفان و علمای دینی مسلمان را میخوانند نه برای اینکه آنرا رد نمایند بلکه برای اینکه زبان عربی را درست یاد بگیرند. کیست که در میان آنان انجیل، کتابهای پیامبران و قدیسین عیسوی را بخواند؟ هیئات که جوانان با استعداد عیسوی تنها زنان و ادبیات عرب را میخوانند و اگر با آنان از کتاب های عیسوی صحبت کنی شانه بالا می اندازند و میگویند: "آن کتابها ارزش خواندن را ندارند. مصیبت بزرگ اینست که عیسویان زبان خود را از یاد برده اند و از هزار یک جوان یافت نمی شود که برای دوست خود به زبان لاتین تنها نامهء درست بنویسد ولی همه عربی را با روانی صحبت میکنند و بهتر از اعراب در آن شعر میگویند و زیبایی می آفرینند.) (ای، ای و اسلیف تاریخ امپراتوری بیزانطین به نقل از مسلمانان پیشرو، ص ۳۵)

مسلمانان مدتهاست که جوهر و مهابت را از دست داده اند و به تشریفات دل خوش کرده اند. و اما آنچه راجع به بی ارزش شدن انسان و زندگی گفتمی در غرب نیز صادق است. آری آنگاه که چراغ انسانیت در جامعه رو به خاموشی می رود و از خود می پرسند که عاقبت این جامعه مصرفی که هی در چراغ حرص و افزون طلبی روغن می ریزد به کجا خواهد کشید. هنگامیکه انسان از تبعیض رنگ نژاد، زبان و قومیت رنج میبرد ندای من که گرد، پارسی، تاجیک و عرب نمی شناسد در گوش ها طنین می افکند که:

چون بی رنگی اسیر رنگ شد **موسیقی با موسیقی در جنگ شد**
چونکه به بیرنگی رسی کان داشتی **موسی و فرعون دارد آشتی**

درست آن وقت است که کلام من بر دل ها می نشیند اما، ناگفته پیداست که جورج بوش و تونی بلیر با شعر های من که پرفروش ترین کتاب امریکا می شود کاری ندارند زیرا که آنان دلی ندارند تا کلام من بر آن بنشیند. و اما، با وجود اینکه میان انسان و انسانیت فاصله بسیار ایجاد شده است از آینده نباید نومید بود که گفته اند تاریک ساعت شب همان ساعت قبل از دمیدن سپیده است. این بار انسان به چنان انقلابی نیاز دارد که بنخانهء درون او را ویران کند، انقلابی که انسان را به انسانیت گم شده اش باز رساند و این همان بهشت گم شده انسان است که ملتن شاعر انگلیسی در جستجویش بود"

من با امیدی که این عاشق پاکباز بلخ و قونیه برایم داده است از دنیای خیال خود بیرون می آیم. موج ها باز هم تند و ستیزنده پیش می خرامند و من با خود میگویم:

هر که را دامان عشقی تا بده **زان نثار نور بی بهره شده**
جزو ها را روی های سوی کُست **بلبلان را عشق بازی با گُست**

پایان